

روزی، سنگتراشی که از کار خود ناراضی بود و احساس حقارت می کرد، از نزدیکی خانه بازرگانی رد می شد. در باز بود و او خانه مجلل، باغ و نوکران بازرگان را دید و به حال خود غبطه خورد و با خود گفت: این بازرگان چقدر ثروتمند است! و آرزو کرد که مانند بازرگان باشد.

در یک لحظه، او تبدیل به بازرگانی با جاه و جلال شد. تا مدت ها فکر می کرد که از همه قدرتمندتر است. تا این که یک روز حاکم شهر از آنجا عبور کرد، او دید که همه مردم به حاکم احترام می گذارند حتی بازرگانان. مرد با خودش فکر کرد: کاش من هم یک حاکم بودم، آن وقت از همه قویتر می شدم! در همان لحظه، او تبدیل به حاکم مقتدر شهر شد.

در حالی که روی تخت روانی نشسته بود، مردم همه به او تعظیم میکردند. احساس کرد که نور خورشید او را می آزارد و با خودش فکر کرد که خورشید چقدر قدرتمند است. او آرزو کرد که خورشید باشد و تبدیل به خورشید شد و با تمام نیرو سعی کرد که به زمین بتابد و آن را گرم کند.

پس از مدتی ابری بزرگ و سیاه آمد و جلوی تابش او را گرفت. پس با خود اندیشید که نیروی ابر، از خورشید بیشتر است، و تبدیل به ابری بزرگ شد.

کمی نگذشته بود که بادی آمد و او را به این طرف و آن طرف هل داد. این بار **آرزو** کرد که باد شود و تبدیل به باد شد. ولی وقتی به نزدیکی صخره سنگی رسید، دیگر قدرت تکان دادن صخره را نداشت.

با خود گفت که قویترین چیز در دنیا، صخره سنگی است و تبدیل به سنگی بزرگ و عظیم شد.

همانطور که با غرور ایستاده بود، ناگهان صدایی را شنید و احساس کرد که دارد خرد می شود. نگاهی به پایین انداخت و سنگتراشی را دید که با چکش و قلم به جان او افتاده است.

نکته!

هیچ وقت خود را دست کم نگیرید!!